آوینی از نگاه آوینی

شهید مرتضی آوینی روایت سیر و سلوك درونی خود را این‌گونه روایت کرده است: تصور نکنید من با زندگی به سبك و سیاق متظاهران به روشنفکری ناآشنا هستم. من از یك «راه طی شده» با شما حرف می‌زنم. من هم سال‌های سال در یکی از دانشکده‌های هنری درس خوانده‌ام. به شب‌های شعر و گالری‌های نقاشی رفته‌ام. موسیقی کلاسیك گوش داده‌ام، ســـاعت‌ها از وقتم را با مباحثات بیهوده درباره چیزهایی که نمی‌دانستم گذرانده‌ام. من هم سال‌ها با جلوه‌فروشی و تظاهر به دانایی بسیار زیسته‌ام، ریش پروفسوری و سبیل نیچه‌ای گذاشته‌ام و کتاب «انسان موجود تك‌ساحتی» هربرت مارکوزه را اما بعد خوشبختانه زندگی مرا به راهی کشانده است که ناچار شده‌ام رو در بایستی را نخست با خودم و سپس با دیگران کنار بگذارم و عمیقاً بپذیرم «تظاهر به دانایی» هرگز جایگزین «دانایی» نمی‌شود. باید در جست‌وجوی حقیقت بود و این متاعی است که هر کس به‌راستی طالبش باشـــد، آن را خواهد یافت و نزد خویش نیز خواهد یافت... و حالا از یك راه طی شده با شما حرف می‌زنم.

در تصویر مرتضی شعبانی دوربین به دست دیده می‌شود
تصویربرداری که در آخرین سفر شهید آوینی همراهش بوده است

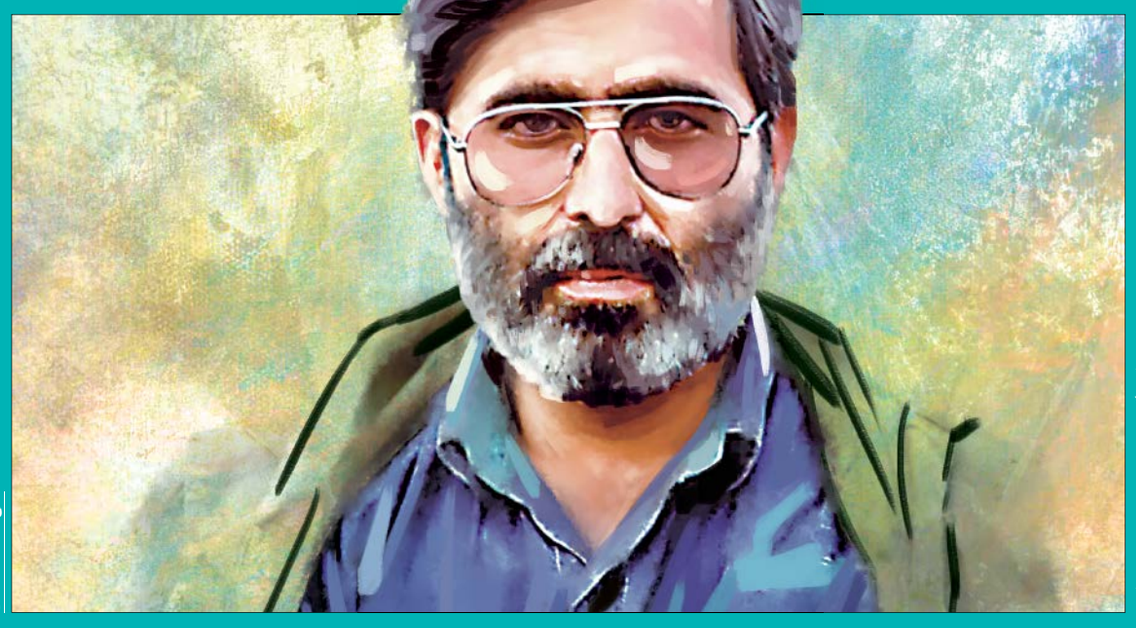

طرح: احسان نجفی

روایت مرتضی شعبانی از آخرین سفرش با شهید سیدمرتضی آوینی

قصه آخر آقامرتضی

مرتضی شعبانی
مستندساز

ساعت ۱۰ صبح روز سه‌شنبه جمع شدیم توی روایت فتح، به همراه پرویز و یوســـف وسایل را آماده کردیم و چیدیم توی ماشین. بچه‌ها یکی‌یکی ســـر می‌رســـیدند. احمد کوچکی، محمد جوانبخت، احمد شفیعی‌ها، آقاحشمت و بالاخره سعید قاسمی. سعید یکی را بـــا خودش آورده بود کـــه قبلا ندیده بودیمش، برعکس خود ســـعید قاســـمی خیلی خجالتی بود. ســـعید گفت بچه‌ها آقاســـعید یزدان‌پرست از همکلاسی‌های دانشگاه و از قدیمی‌های کردستان. بعد ما را نشان سعید داد و گفت: آقای یزدان‌پرست، بچه‌ها و همه خندیدیم.

قرار بود بعد از ناهار بچه‌ها حرکت کنند. سوار دو تا ماشین شدند و حرکت کردند. ما هم باید با پرواز شـــماره ۹۱۰ ساعت ده و نیم شب از اهواز خودمان را به آنها می‌رســـاندیم. قرارمان فردا قبل از ظهر کمی پایین‌تر از اندیمشـــك ســـه‌راهی کرخه بود. عقربه ساعت فرودگاه مهرآباد ۹ شـــب را نشـــان می‌داد. همه آمده بودند به‌جز یوســـف صابری، منتظرش بودیم. آقا مرتضی و اصغر با هم صحبت می‌کردند هرازگاهی آقامرتضی برای بچه‌هایی که از کنارشـــان رد می‌شـــدند شـــکلك درمی‌آورد و لپ بعضی‌هـــا را هم می‌کشـــید و بعد قاه‌قاه می‌خندیدیم. یك‌ربع بعد یوسف هم رســـید، همگی سوار هواپیما شـــدیم. آقامرتضی و قاســـم روی صندلی جلویی کنار هم نشسته بودند. قبـــل از این‌که مهماندار بخواهد متن تکراری را شـــروع کند آقامرتضی ســـرش را از لای صندلی چرخاند و رو به ما گفت: نازنازی‌ها سلام و بعد بلافاصله شروع کرد به خندیدن. درست مثل بچه‌ها.

نیمه‌شب رسیدیم اهواز. شـــب را توی مهمانســـرای استانداری خوابیدیم، صبح هم از اســـتانداری یك پاترول گرفتیـــم که ما را به اندیمشك برساند. نزدیکی‌های شوش دانیال که رسیدیم، نمی‌دانم آقامرتضی بود یا قاسم که گفت: بریم شـــوش زیارت دانیال‌نبی(ع). از زیارت که برگشتیم اصغر دســـت‌ودلبازی کرد و یه جعبه سیب و پرتقال و یك‌خرده خوراکی خریـــد. آقامرتضی هم یه چفیه خرید، از آن چفیه‌های مشکی فلسطینی. چقدر سربه‌سرش گذاشتیم و شوخی کردیم؛ این چیه دیگه خریدی؟

ساعت ۱۱ رسیدیم سه‌راهی کرخه. کمی جلوتر از سه‌راه هر دو ماشین زیر درخت‌های اکالیپتوس پارك شـــده بودند، درهایشـــان باز بود. سعید و یکی دوتا از بچه‌ها روی صندلی‌ها خوابیده بودند، بقیه هم مثل لشکر شکست‌خورده زیر ســـایه درخت‌ها دراز کشیده بودند. با ســـروصدای ما از خواب پریدنـــد. همدیگر را بغـــل کردیم، انگار سال‌هاست که هم را ندیده بودیم.

اصغر بچه‌ها را به کیك و نوشـــابه دعوت کـــرد. راه زیادی در پیش داشتیم. به ســـمت فکه حرکت کردیم. توی افق مقابل‌مان ابرهای تیره و سیاه، آســـمان و زمین را به هم دوخته بودند. رعد و برق‌های پی‌درپی، صدای غرش رعد، بوی خوش و معطر گل‌های بهاری پس از باران، بوی خاك باران‌خـــورده و صدای پرنده‌هایی کـــه آرام و قرار نداشـــتند، موقعیتی اســـتثنایی به وجود آورده بود. هر چه به فکه نزدیك‌تر می‌شـــدیم، چاله‌چوله‌های جاده هم زیادتر می‌شد. آرام‌آرام آسفالت ته‌کشید. از زیر طاق‌نصرتی که از رنگین‌کمان درست شده بود، عبور کردیم. بـــه موقعیت برغازه رســـیدیم، ۲۰ کیلومتری فکه. برغازه محل اســـتراحت و اقامتگاه شـــبانه‌مان بود. بر اثر بارندگی لحظات قبل، کف یکی دوتا از سنگرها آب جمع شده بود.

قاسم چکمه‌ای لاستیکی پوشیده بود، داشـــت آب باران را تخلیه می‌کرد. ما هم خجالت کشـــیدیم رفتیم کمکش. قاســـم دهقان از بچه‌های قدیمی ســـپاه و فرمانده یکی از گردان‌های لشکر حضرت رســـول(ص) بود. نمی‌دانم چند بار مجروح شده بود. خودش حرفی نمی‌زد.

احمد شـــفیعی‌ها، یکی از بچه‌های گردانش می‌گفت: توی عملیات والفجر یك، دست راستش تیر خورده بود.

هرچه بهش اصرار کردیم بره عقب قبـــول نکرد. فرمانده گردان‌های مجاورش شهید شده بودند. مســـؤولیت آن گردان‌ها افتاده بود گردنش.

همین چند روز پیش بود توی حمام عمومی اندیمشك، تن زخمی و پر از ترکشش را دیدم، جای سالم توی تنش پیدا نمی‌شد.

استراحت کوتاهی کردیم و حرکت به سمت فکه.

نمی‌دانم چقدر از ظهر گذشته بود که رسیدیم فکه. منطقه عملیاتی والفجر مقدماتی، همان کانال معروف. کانال گردان کمیل.

کمتر از ۲ ساعت تا غروب مانده بود، خیلی وقت نداشتیم. باید زودتر کار را شروع می‌کردیم. آقامرتضی اشاره کرد دوربین را آماده کنم.

سعید قاســـمی رفت داخل کانال روی شـــنی تانکی که در عملیات، بچه‌ها از کار انداخته بودند، ایستاد و شروع کرد.

صحبت از رمل و طولانی بودن مســـیر، خســـتگی بچه‌ها، لو رفتن عملیات، آماده بودن عراقی‌ها، قطع شدن ارتباط بچه‌هایی که داخل کانال بودند با عقبه

می‌گفت بچه‌ها ســـه روز توی این کانال محاصره بودند، جنگیدند و مقاومت کردند. آب و غذایشان تمام شده بود. روز آخر مهمات هم نداشتند.

عراقی‌ها جرأت نمی‌کردند به آنها نزدیك شوند.

ســـعید از آخرین مکالمات بی‌ســـیمی بین حاج همـــت و بچه‌ها می‌گفت. بچه‌ها وصیت‌نامه‌هایشـــان را پشـــت بی‌سیم برای حاج همت می‌خواندند. حاجی سلام ما را به حضرت امام برسانید. به امام بگو ما مقاومت کردیم. بگو تا آخرین لحظه می‌ایســـتیم. صدای هق هق گریه آقامرتضی و پرویز از پشت سر می‌آمد.

بقیه بچه‌ها سرشان را پایین انداخته بودند و برای این‌که صدایشان در نیاید لبشان را گاز می‌گرفتند.

آقامرتضی برگشت سمت قاسم. **قاسم از اینجا چی یادته؟**

قاســـم رفت توی کانال و ما هم بـــه دنبالش. به زحمـــت از میان ســـیم‌های خاردار حلقوی گذشـــتیم. قبل از این کـــه به مین‌های گوجه‌ای و واکسی برسیم، قاسم برگشت ســـمت دوربین و گفت: روز سوم بود که بچه‌ها داخل این کانال محاصره بودند، ما عملیات کردیم. همراه چند تا از بچه‌ها خودمان را رساندیم داخل کانال. کسی را زنده و سالم پیدا نکردیم، داشتیم برمی‌گشتیم عقب، دستی پایم را گرفت. نشستم. اشاره کرد. سرم را نزدیك صورت ترکش خورده‌اش بردم، با صدای بســـیار ضعیفی گفت: آب، آب. کمی بهش آب دادم. با همان صدای ضعیف گفت: به امام سلام برســـون. بگو تا آخرین فشنگ جنگیدیم.

آقا مرتضی چند متر آن طرف‌تر نشسته بود به جایی که معلوم نبود کجاست خیره شده بود.

بچه‌ها پراکنده شده بودند. خورشید کاملا افقی می‌تابید. لکه‌های ابر بالای سرمان را کاملا طلایی کرده بود. توی آن غروب غم‌انگیز بچه‌ها حال و هوای خوشی پیدا کرده بودند. یواش یواش داشتیم از کانال خارج می‌شـــدیم. یادم نیست اول چه کسی شـــروع کرد، خیلی زود بچه‌ها هم نوایی کردند. شعر کجایید ای شهیدان خدایی بلاجویان دشـــت کربلایی را می‌خواندند و گریه می‌کردند. آقامرتضی به اصغر گفت: **اصغر یادت باشه فردا این شعر را حتما بخوانند، می‌خواهیم ضبطش کنیم. الان هم زودتر بریم می‌خواهم برنامه ششم شهری در آسمان را ببینم.**

برگشت از من سؤال کرد: **برنامه ششم را دیدی؟**

گفتم بله دیدم.

با نریشن دیدی یا بدون نریشن؟

بدون نریشن.

نه، باید با نریشن ببینی، یه چیز دیگه شده.

موقع برگشـــت اصغر رانندگی کرد، آقا مرتضی هم کنارش نشسته بود. من و قاســـم با دو تا از بچه‌ها عقب نشسته بودیم. آقا مرتضی خیلی خوشحال و سرحال بود.

توی مســـیر گفتیم و خندیدیم، نفهمیدیم کی رسیدیم. برنامه، یك ساعت زودتر پخش شد و هیچ‌کدام ندیدیم.

سنگرهای برغازه کاملا زیرزمینی هســـتند. توی روز روشن اگر چراغ یا برق، روشن نباشـــه، چشم، چشـــم را نمی‌بیند. یادم هست یك هفته قبل توی همین ســـنگر خوابیده بودیم، از خواب بیدار شدم، چراغ فانوس، نفتش تمام شـــده بود و هیچ چیزی دیده نمی‌شد. ساعتم شـــب نما بود. نزدیك هفت صبح بود. می‌خواستم از سنگر بیام بیرون. دســـت و پای چند نفری را لگد کردم، به دیوار رسیدم، هرچه دست کشیدم در را پیدا نکردم. دوباره برگشتم همان سمت. کورمال کورمال در را پیدا کردم. آمدم بیرون، چیزی به طلوع خورشید نمانده بود. داد زدم: نمازها قضا نشه.

یه دفعه دیدم آقا مرتضی عصبی شـــد. داد زد: مســـخره کردین، دو ساعته بیدارم، در را پیدا نمی‌کنم.

امروز صبح وقتی از خواب بیدار شـــدم، چراغ فانوس گوشه سنگر روشن بود. برای این‌که مجبور نشوم توی صف دستشویی بایستم، سریع از سنگر زدم بیرون، داشتم دنبال کفشم می‌گشتم. دیدم آقا مرتضی داره از بیرون میاد داخل، به قیافـــش نمی‌آمد تازه از خواب بیدار شده باشـــه، اورکت، تنش بود، دکمه‌هایش تا آخر بسته بود. موهایش نیز مرتبط و صاف بودنـــد، حتی بند کفش‌هایش محکم بسته شده بود.

وضو گرفتم آمدم داخل ســـنگر؛ آقامرتضی کنار در سنگر با همان شـــمایل خوابش برده بود. هوا هنوز تاریك بود. اصغر گفت حرکت می‌کنیم، صبحانه را توی ماشـــین می‌خوریم. اصغر پشـــت فرمان بود. من و آقا مرتضی جلو نشســـته بودیم. یوسف، پرویز و قاسم هم مشـــغول خوردن صبحانه بودند. نان و پنیر و حلوا ارده. اصغر دست‌هایش بند بود، آقامرتضی برایش لقمه می‌گرفت.

خورشـــید تازه طلوع کرده بود، رســـیدیم به پاســـگاه رشـــیدیه. ماشین‌ها را نزدیك پاسگاه پارك کردیم. یوسف سه پایه را برداشت، دو تا باتری با سه تا نوار هم داخل یك کیسه پلاستیکی گذاشتیم و دادیم دست ســـعید یزدان‌پرســـت. پرویز میکروفن و تیپ و من هم دوربین فیلمبرداری و عکاسی شـــخصی‌ام را. اصغر هم دوربین عکاسی‌اش را برداشته بود. به سمت جایی که معروف شده بود به قتلگاه حرکت کردیم.

درست یك ســـال پیش، قاســـم و ســـعید با هفت ـ هشت نفر از دوستانشـــان که توی همین عملیات شرکت داشتند، آمده بودند همینجا.

قاســـم یك دوربین بتاماکس قراضـــه تهیه کرده بـــود، اصغر هم فیلمبردارشان بود. آمده بودند جنازه شـــهید محمد راحت را پیدا کنند. شهید محمد راحت از بچه‌های اطلاعات و عملیات بود، توی همین عملیات نزدیك پاسگاه رشیدیه به شهادت رسیده بود. بعد هم که عقب‌نشینی شد جنازه‌اش همینجا باقی ماند. بچه‌ها همین مسیر آمده بودند. توی یك گودال بزرگ که بعدها به قتلگاه معروف شد، جنازه‌های ۱۲۰ شهید را کنار هم پیدا می‌کنند.

صحنه‌ای بسیار عجیب بود. بچه‌هایی که زخمی و مجروح می‌شدند را آورده بودند داخل این گودال تا از تیررس دشمن در امان باشند. بعد هم که عقب‌نشـــینی شـــد، کمتر کســـی توانســـته بود حتی اسلحه‌اش را همراه بیاورد چه رسد به مجروحین.

همه مجروحین که داخل ایـــن گودال بودند از شـــدت جراحات و تشنگی در کنار هم به شهادت رسیده بودند. آقا مرتضی می‌خواست قتلگاه را روایت کنـــد. حرکت کردیم به اول میدان مین رســـیدیم. آقامرتضی اشـــاره کرد، دوربین را روشـــن کنم. کنار سیم‌های خاردار بودیم.

قاســـم با صدای بلند گفت: اینجا میدان مینـــه. خیلی باید احتیاط کنید. پشت ســـر هم، پاهاتون رو جای پای نفر قبل بگذارید، کسی خارج از ستون حرکت نکند.

حجت معارف وند، پاهایش را گذاشت روی سیم خاردار تا بقیه عبور کنند.

دوربین را روشـــن کـــردم، قاســـم، ســـعید، احمد شـــفیعی‌ها، یزدان‌پرســـت و احمد کوچکی وارد میدان شدند. آقامرتضی اشاره کرد پشت سرشان حرکت کنم. توی مسیری که حرکت می‌کردیم، هر از گاهی شاخك‌های زنگ‌زده مین والمری از لابلای بوته‌ها زده بودند بیرون. بعضی جاها بـــاد رمل‌ها را جابه‌جا کرده بـــود، مین‌ها مثل چغندر بیرون افتاده بودند. احتیاط بیشتری می‌کنیم و درست پا را جای پای نفر قبل می‌گذاشتیم. کسی حرفی نمی‌زد، تنها صدایی که شنیده می‌شد، صدای خش‌خش پاها بود که از میان بوته‌ها حرکت می‌کردند. نفسم به شماره افتاده بود، قلبم با شدت بیشتری می‌زد، صدایش را می‌شـــنیدم. ۳۰۰ متری داخل میدان مین شده بودیم. قاسم به مسیری که انتخاب کرده بودیم، اعتراض داشت. چند نفری از بچه‌ها با قاسم هم عقیده بودند، حرفش این بود که این، مسیر سال قبل نیست. اصغر، آقا مرتضی را صدا کرد و گفت: همه منطقه مثل هم است، چه فرقی می‌کند همینجا مصاحبه‌ها را بگیر.

ســـعید قاســـمی هم گفت: خداوکیلی ما همه اطلاعات و عملیاتی هستیم. سال گذشـــته هم آمدیم، الان توی روز روشن بدون تیر و ترکش، بدون حضور دشمن و تهدید نمی‌توانیم مسیر را پیدا کنیم، بچه‌ها چطوری توی شـــب عملیات زیرآتش سنگین دشمن، این میدان مین را خنثی کردند و مســـیر را گم نکردند. آقامرتضی اصرار داشت قتلگاه را پیدا کنیم، می‌گفت من آنجا کار دارم.

از اینجا به بعد دو گروه شـــدیم، قرار شـــد هر کس زودتر به قتلگاه رسید، گروه دوم را خبر کند. حشـــمت، جوانبخت، احمد کوچکی و قاسم با هم حرکت کردند.

معارف بند، راهنما و تخریب چی بود، برای همین سرســـتون گروه ما بود. پشت ســـرش سعید قاســـمی و بعد هم احمد شفیعی‌ها، من و پرویز و آقا مرتضی و ســـعید یزدان‌پرست، پشت سرشان قرار گرفتیم، اصغر و یوسف هم نفرات آخر بودند. آقا مرتضی خواست تا از پشت سر و پاهای بچه‌هایی که جلو حرکت می‌کردند فیلم بگیرم. توی مســـیری که حرکت می‌کردیم، ناخواسته به یك معبر رسیدیم، معبری که بچه‌ها در شـــب عملیات بازش کـــرده بودند، در طول معبر تجهیزات به جا مانده از رزمنده‌ها و شـــهدا پراکنده شده بود، کوله‌پشتی، خشاب، اسلحه، قوطی کنسرو و... و...

همین راه نصفه نیمه هم غنیمت بود. معبر را گرفتیم و ادامه دادیم تا جایی که دیگر هیچ خبری از معبر نبود. همه ایستادیم.

معارف بند و سعید به دنبال مســـیری مطمئن می‌گشتند. احمد شفیعی‌ها رفت سراغ تجهیزات، داشـــت آنها را وارسی می‌کرد. من دوربین را روشن کردم و مشغول فیلم گرفتن بودم. اصغر نشسته بود تا از یك پوتیـــن و نارنجك عکس بگیرد. یك میـــن والمری تو فاصله نیم متری من بود، داشـــتم ازش فیلم می‌گرفتم. آقا مرتضی گفت: چه کار داری می‌کنی؟ این‌که ضدنوره. گفتم: اتفاقا از پشـــت نور خورده، خیلی قشـــنگه. برگشـــت به ســـعید گفت: برای چی وایستادید؟ بریم دیگه. صدای سعید را شـــنیدم که گفت: میدان مینه. باید طمانینه کرد آوینی جان.

چند لحظه بعـــد حرکت کردیم. چند قدمی نرفتـــه بودیم که صدای انفجار، همه گوشم را پر کرد. برای چند لحظه چیزی نمی‌شنیدم، آرام آرام زنگی در گوشم پیچید.

روبه‌رو خبری نبود به عقب برگشـــتم. دود و خاك ناشی از انفجار در هوا معلق بود. درست نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده، پرسیدم چه کسی زخمی شده؟

پرویز پشت سر من بود، با صورت روی زمین افتاده بود. گفت: من، من زخمی شدم.

باد ملایمی می‌وزیـــد. گرد و خاك پراکنده شـــده بـــود. آقا مرتضی و ســـعید یزدان‌پرســـت هردو نزدیك هم افتـــاده بودند. صورت آقامرتضی رو به ما بود. سعید را موج انفجار به پشت برگردانده بود.

ســـعید قاســـمی یا حســـین گویان به زخمی‌ها نزدیك می‌شـــد. همان‌طور که نیم خیز بودم، دوربین را روی شـــانه گذاشتم و شروع کردم فیلم گرفتن. ســـعید و معارف‌وند خیلی زود خودشـــان را به زخمی‌ها رساندند. از داخل چشمی دوربین ســـعید را می‌دیدم که چفیه را از دور گردنش باز کرد و مشغول بستن پای آقا مرتضی شد. متوجه شـــدم دوربین فیلم نمی‌گیرد. نگاهی به دور و برش کردم. یکی از ترکش‌ها تیپ را ســـوراخ کرده بود. دوربین را کنار گذاشتم. اصغر و یوسف هم خودشـــان را رســـانده بودند. اصغر، مشغول عکاسی بود، احمد شفیعی‌ها کمرش را گرفته بود، یکی از ترکش‌ها توی کمر احمد نشسته بود.

پرویز همچنان روی زمین درازکش بـــود و ناله می‌کرد، دلداری اش می‌دادم که خبری نیســـت. ناگهان عصبی شـــد: یعنـــی چه خبری نیست؟ پام داره خون میاد.

به پرویز گفتم: پشت سرت را نگا ه کن، وقتی برگشت و آن منظره را دید، تا آخر چیزی نگفت.

همه بچه‌ها بالای سر آقامرتضی و ســـعید یزدان‌پرست جمع شده بودند.

بندهـــای کفش و کمربنـــدم را باز کـــردم. دادم به ســـعید تا بقیه شـــریان‌ها را ببندد. درســـت زیر پای آقامرتضی منفجر شده بود. پای راستش از زیر زانو قطع شـــده بود. پشت ران پای چپ، شکاف عمیقی برداشته بود. تعدادی ترکش به پشت بازو و کمرش خورده بود، با این همه اصلا ناله نمی‌کرد. ســـعید یزدان‌پرست پشت سر آقامرتضی حرکت می‌کرد. مین، مقابلش منفجر شده بود.

موج انفجار زانوهایش را برش داده بود، یـــك عالمه ترکش هم به سینه و شـــکمش خورده بود. چند تا ترکش به صورت و دستش اصابت کرده بود. پلاســـتیکی که داخلش نوار و باتری بود، سوراخ ســـوراخ شـــده بود. هیچ‌کدام ناله نمی‌کردند، حتی صدای آخ از آنها شنیده نمی‌شد.